

من تک دختر حاج علی‌ام

شخصی که وقتی اسمش می‌شه، کاسب‌ها به احترامش تمام‌قد بلند می‌شن و اسمش برای نصف محل حکم امضا روی چک رو داره.

همه فکر می‌کنند دختر اون خونه باید مثل تسبیح شاه‌مقصودِ بابا، ظریف و باارزش باشه؛

یه موجود آروم که قد یه سایه بی‌صداست و تکرار مداوم یک دعای بی‌حاشیه.

ولی هیچ‌کس از نیمه‌ی تاریک ماه خبر نداره.

هیچ‌کس دختر «هات» و شیطان حاجی رو ندیده که زیر چادر مشکی و پشت اون سلام‌های لرزان و چشم‌های همیشه به زمین دوخته شده،

چه نقشه‌هایی برای فرار از این قفس شیشه‌ای می‌کشه.

پشت اون در چوبی قدیمی که بوی گلاب و تدّین می‌ده، دنیای من رنگ دیگه‌ای داره.

اونجا دل می‌خواد با ریتم موزیک‌های ممنوعه بتپه، پا می‌خواد با کفش‌های پاشنه بلندِ قرمز روی لبه‌ی خطِ قرمزها راه بره، و شب...

آه از شب که می‌خوام هزار سال طول بکشه، دور از نگاه‌های سنگین «اهل منزل».

یه برادر دارم، «دایاز»؛

از اونا که رگ غیرتش مثل طنابِ دار سفت می‌شه.

اسمم که میاد، اخم بین ابروهاش چنان گره می‌خوره که انگار می‌خواد از ناموسش در برابر تمام کائنات دفاع کنه.

دایان غیرت رو با خونش قاطی کرده و اگه فقط یک ثانیه، فقط یک لحظه بفهمه زیر اون تیپ‌های ساده‌ی دانشگاهی، چه لباس‌های دکولته‌ای قایم شده، یا توی اون مهمونی‌های شبانه با چه کسایی بلند می‌خنده، قبل از اینکه پام به خونه برسه، حکم حذفی م صادر شده.

برای همینه که من استادِ بازیگری‌ام. آروم راه می‌رم که صدای پاشنه‌هام سکوتِ سنگینِ خونه رو نشکنه، جوری می‌خندم که انگار فقط به لطیفه‌های مذهبی بابا بلام تبسم کنم،

و جوری از کنار نگاه‌های مشکوکِ رایان رد می‌شم که انگار هیچ گناهی توی کوله‌پشتی‌ام پنهان نیست.

ولی زیر این لایه‌ی نازکِ آرامش، یه طوفان سهمگین بیداره که با هر تپش قلبم، به دیواره‌های سینه‌م مشت می‌کوبه.

خدا نکنه یه روز این پرده کنار بره؛ اون روز نه از اون دختر معصوم چیزی می‌مونه، نه از ابته‌ی حاج‌علی و نه این قصه دیگه رنگِ آرامش به خودش می‌بینه.

اون روز، روز سقوطِ یه فرشته‌ست که طاقت آورده بود شیطان باشه

نویسنده: tina

#پارت_2

به سمت طبقه پایین رفتن و منم یواشکی پیچیدم سمت آشپزخونه؛

جایی که همیشه می‌شه مامان رو بین بوی غذا و نگرانی‌هاش پیدا کرد.

تکیه دادم به چارچوب در و با صدایی که سعی می‌کرد عادی باشه گفتم:

«مامان... پدر و مادر رومینا رفتن مسافرت، خودش تنه‌است. می‌شه لطفاً به بابا بگی اجازه بده یه هفته برم پیشش؟»

جمله‌هام هنوز کامل از دهنم بیرون نیومده بود که هوا سنگین شد.

اون قدر سنگین که انگار دیوارها هم فهمیدن چی گفتم.

صدای دایان پیچید تو خونه؛ محکم، برنده، بی‌رحم:

«بیخود! چه معنی داره که شب خونه یکی دیگه بخوابی؟ اونم یه هفته؟»

قلبم ریخت تو دلم.

همون طوفانی که همیشه زیر آرامشم قایم می‌کردم، یه دفعه چنگ زد به گلوم.

مامان بین من و صدای دایان موند؛

بین خواهش‌های آروم دخترش و قانونی که نانوشته، اما همیشه اجرا می‌شد.

من اما هنوز ایستاده بودم... با امیدی که هر لحظه آب می‌شد.

نویسنده: tina

#پارت_3

دایان هنوز همون طور وسط هال ایستاده بود؛ با اخمی که انگار سال‌هاست مهمون صورتشه. نگاهش فقط یه چیز می‌گفت: «از این حرفا نزن.»

مامان زیر لب گفت: «حالا داد نزن... بچه‌ست.» ولی خودش هم خوب می‌دونست ته این جمله‌ها معمولاً به کجا می‌رسه.

دستامو تو هم قفل کرده بودم که نلرزه. یه قدم جلو رفتم، صدام آروم بود ولی التماس توش موج می‌زد:

«فقط چند روزه... رومینا تنها می‌ترسه... قول می‌دم دردسر نشه.» دایان یه خنده‌ی کوتاه کرد؛ از اون خنده‌هایی که بیشتر شبیه خطاره. «تو قول بدی؟ دردسر نشه؟ همین که اسم بیرون رفتن میاد یعنی دردسر.»

دلم می‌خواست داد بزخم، بگم من زندونی نیستم، بگم نفس کشیدن اجازه نمی‌خواد...

اما فقط سکوت کردم. چون خوب بلد بودم تو این خونه بعضی حرفا رو باید قورت داد.

مامان نگاهم کرد؛ یه نگاه پر از «می‌فهممت» و پر از «کاری ازم برنمیاد».

و من همون‌جا فهمیدم اگه قراره این یه هفته اتفاق بیفته... باید راهش رو خودم پیدا کنم.

نویسنده: tina

#پارت_4

دایان هنوز همون طور ایستاده بود؛ دیوار بلند غیرت، با اخمی که تکون نمی‌خورد.

حرفش مثل حکم افتاده بود وسط خونه و همه داشتن دورش راه می‌رفتن.

گلوی من اما داغ بود. یه نفس عمیق کشیدم. این بار اگه عقب می‌کشیدم، برای همیشه باخته بودم.

آروم گفتم:

«باشه... حق با توه. خونه‌ی مردم خوابیدن ساده نیست. ولی رومینا واقعاً تنه‌است. من جای خودم بودم، دوست داشتم یکی کنارم باشه.

فقط برای اینکه نترسه.»

دایان خواست چیزی بگه، اما ادامه داد؛ قبل از اینکه فرصت کنه درو ببنده:

«هر ساعتی بگی زنگ می‌زنم. لوکیشن می‌فرستم. اگه بخوای حتی باباش با بابای رومینا حرف بزنه. من فقط می‌خوام کمکش کنم... نه دردرس درست کنم.» سکوت افتاد.

از اون سکوت‌هایی که می‌فهمی دیوار یه ترک ریز برداشته. مامان آهسته گفت: «بد حرفی نمی‌زنه... بچه‌س، دلش می‌سوزه.» دایان نگاهم کرد. دقیق، سنگین، جوری که انگار داشت راست و دروغمو وزن می‌کرد.

قلبم می‌خواست از سینه بپره بیرون، ولی صاف وایسادم. برای اولین بار، نه مثل یه متهم... مثل کسی که حق می‌خواست. چند ثانیه گذشت.

طولانی‌تر از یه عمر. و بالاخره گفت:

«اگه بابا راضی بشه... من حرفی ندارم. ولی یه خطا بینم، دیگه اسم بیرون رفتن هم نمیاری.»

نویسنده: tina

#پارت_5

نیشخندی تو دلم زدم... هیچ‌کس از نقشه‌ی من خبر نداشت. همه فکر می‌کردن من کوتاه اومدم، که حرف‌هاشون اثر کرده، که اون دختر آروم و مطیع دوباره برگشته سر جاش. نمی‌دیدن پشت این سکوت، مغزم چطور داشت تندتر از قلبم کار می‌کرد. نگاهم هنوز روی دایان بود؛ روی اخمی که خیال می‌کرد بازی رو برده. ولی من تازه مهره‌هامو چیده بودم.

آروم گفتم: «باشه، هر چی شما بگید.»

همین جمله، ساده و بی‌دردسر، کاری کرد که فضا یه کم نرم‌تر بشه. مامان نفس راحتی کشید، دایان هم انگار مطمئن شد خطر رد شده. اما اونا نمی‌دونستن بعضی وقتا موافقت کردن، خودش شروع یه راه دیگه‌ست.

می‌دونستم کلید ماجرا باباست.

اگه اون سر تکون بده، حتی دایان هم نمی‌تونه چیزی بگه. و من خوب

بلد بودم کی، کجا و چطور باهاش حرف بزنم؛ وقتی خسته‌ست، وقتی
چای می‌خوره، وقتی دلش نمی‌خواد جنگ راه بیفته.

نویسنده: tina

#پارت_6

بابا طبق عادت همیشگی‌ش روی مبل نشسته بود، استکان چای بین
انگشت‌هایش، چشم‌ها خسته اما بیدار. تلویزیون روشن بود ولی معلوم
بود حواسش جای دیگه‌ست.

کنارش نشستم. نه خیلی نزدیک، نه خیلی دور؛ جوری که هم دیده
باشم، هم مزاحم نباشم.

چند ثانیه فقط سکوت کردم. گذاشتم حضورم حس بشه.

بعد آرام گفتم: «بابا...؟»

نگاهش اومد سمتم. همون نگاه سنگین و پدرونه که همیشه قبل از هر
جوابی، آدمو وادار می‌کنه حساب خودش رو با خودش صاف کنه.

گفتم: «می‌دونم شاید درخواستِ سختی باشه... ولی رومینا تنها
مونده. گفتم شاید بد نباشه من چند روز پیشش باشم که ترسه.»

حرفی نزد. فقط چای خورد.

ادامه دادم، آهسته و حساب‌شده:

«قول می‌دم هوای خودمو داشته باشم. هر ساعتی بخوای خبر می‌دم.

اگه یه لحظه حس کردی اوضاع خوب نیست، همون موقع

برمی‌گردم.»

قلبم می‌کوبید.

این همون جایی بود که یا در باز می‌شد... یا برای همیشه بسته.

بابا یه نفس عمیق کشید، سرشو به پشتی تکیه داد و چند لحظه نگام
کرد.

انگار داشت بین دلش و قانون‌های نانوشته‌ی این خونه تصمیم

می‌گرفت.

آخرش گفت:

«اگه می‌ری... باید ثابت کنی می‌شه بهت اعتماد کرد.»

جمله‌اش نه «نه» بود، نه دقیق «آره»...

ولی برای من، بوی امید می‌داد.

لبخند نزدم. نمی‌خواستم ذوقم لو بره.

فقط آرام گفتم: «مرسی بابا... پشیمونت نمی‌کنم.»

و همون لحظه فهمیدم، اولین قفل، بالاخره چرخید.

نویسنده: tina

#پارت_7

بعد از اون لحظه، سکوت عمیقی افتاد. صدای تلویزیون دیگه به گوش نمی‌رسید، انگار خودش هم فهمیده بود الان جای موسیقی نیست. من آهسته از جا بلند شدم، استکانم رو روی میز گذاشتم و یه قدم به سمت در برداشتم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره بخوره، بابا گفت: «یه چیزی هم بهت بگم...»

سرم رو برگردوندم. نگاهش هنوز جدی بود، ولی چیزی توی صداش بود که نمی‌تونستم راحت ازش بگذرم. «یادت باشه... مسئولیت فقط درباره رومینا نیست. درباره خودت هم هست. اگه یه لحظه دیدم خطر می‌کنه یا خودت توی دردسر می‌افتی... من نمی‌تونم بی‌خیال بشم.»

با سرم تایید کردم، قلبم یه لحظه ایستاد. این همون امتحانی بود که همیشه تو ذهنم فکر می‌کردم. و حالا واقعی شده بود. «می‌دونم بابا... قول می‌دم.»

و با این قول، در رو باز کردم و قدم به دنیای بیرون گذاشتم، جایی که هم ترس بود، هم آزادی. ولی این بار، با یه چراغ راهنما از خونمون و یه اعتماد تازه که داشت روشن می‌شد.

نویسنده: tina

#پارت_8

پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم.

توی اتاق، انگار زمان علیه من بود؛ با دستپاچگی وسایلم را داخل کوله‌پشتی‌ام ریختم.

زیپ کیف که بسته شد، انگار باری از دوشم برداشته شد.

آهسته دایان رو صدا زدم. وقتی نگاهم کرد، با صدایی که سعی می‌کردم قاطع باشد، پرسیدم:

«میشه منو ببری خونه شون؟»

دایان مکثی کرد، نگاهی به چشم‌های مضطربم انداخت و بدون هیچ سوال اضافه‌ای، سویچ ماشین را از روی عسلی چنگ زد.

لب در، مکثی کرد و بدون اینکه برگردد، گفت:
«فقط پنج دقیقه... تا پنج دقیقه دیگه دم در باش.»

توی اون پنج دقیقه، انگار روی دور تند بودم.

کیف را روی شانه انداختم، خداحافظی کوتاهی با مامان و بابا کردم که بوی دلشوره می‌داد و خودم را به ماشین رساندم.

در طول مسیر، سکوت سنگینی فضای ماشین را پر کرده بود؛ فقط صدای موتور بود و فکر رومینا که توی سرم چرخ می‌خورد. دایان خیره به جاده بود و من خیره به گذشتن سریع درخت‌ها.

وقتی جلوی خانه‌شان ترمز زد، سنگینی نگاهش را حس کردم. قبل از اینکه پیاده شوم، آرام گفت:

«مواظب خودت باش.»

لحنش بوی حمایت می‌داد. با یک خداحافظی کوتاه پیاده شدم. با هر قدمی که به سمت در برمی‌داشتم، تپش قلبم را توی گلویم حس می‌کردم.

دستم را بلند کردم و زنگ را فشردم؛ حالا دیگه راه برگشتی نبود.»

نویسنده: tina

#پارت_9

هنوز سی ثانیه نگذشته بود که صدای تند پاشنه‌ها روی سرامیک سالن آمد و در با شتاب باز شد.

تا آمدم نفسی تازه کنم، رومینا مثل بمب انرژی پرید توی بغلم. فشار دست‌هایش و هجوم ناگهانی‌اش باعث شد تلوتلو بخوریم و چیزی نمانده بود هر دو کف زمین پهن شویم.

می‌خندیدم و بین قهقهه‌ها گفتم:

«آروم دیوونه! الان می‌افتیم به گا میریم!»

رومینا ریز خندید؛ از همان خنده‌های مخصوص خودش که چشم‌هایش را خط می‌کند و تهش بوی یک نقشه یا شیطنت جدید می‌دهد.

دستم را محکم گرفت و مرا کشید داخل.

بوی آشنای خانه‌اش—ترکیبی از عود وانیل و قهوه ماندگار—پیچید توی بینی‌ام و تمام تنش‌های نیم ساعت پیش رو مثل آب روی آتش شست.

وسایلم را بردم توی اتاقش. همان آشفتگی همیشگی و دوست‌داشتنی؛

پوسترهایی که لبه‌هایشان کمی بلند شده بود و کوه لباس‌هایی که گوشه‌ی تخت جا خوش کرده بودند.

حس امنیت می‌داد. لبخندی زدم و برگشتم به سالن. پریدم روی کاناپه کنار رومینا و پاهایم را روی میز دراز کردم؛

از آن ژست‌هایی که فقط خانه‌ی خود آدم یا رفیق فابریکش مجاز است.

شروع کردیم به بافتن آسمان به ریسما؛ از غیبت همسایه‌های مخردی گرفته تا مرور خاطراتی که هزار بار تعریف کرده بودیم و باز هم به آن‌ها غش‌غش می‌خندیدیم.

عقربه‌های ساعت انگار موتور بسته بودند و ما اصلاً متوجه گذشت زمان نبودیم.

یک‌هو، وسط یکی از همان خنده‌های بلند، فکری مثل برق از سرم گذشت.

خنده روی لبم خشک شد. مکثی کردم، سرم را چرخاندم سمت رومینا که هنوز داشت می‌خندید و با لحنی که جدی‌تر از تمام آن لحظات بود، گفتم:

– رومینا... می‌خوام یه تغییری بدم. یه تغییر اساسی..

نویسنده: tina

#پارت_10

با حرفم، رومینا یه ابروی پهنش رو انداخت بالا و با اون چشم‌های مشکیش چپ‌چپ نگاهم کرد.
یه لبخند کج هم گوشه‌ی لبش بود که یعنی «باز چت شده؟». گفت:

«تو که مامان‌بابات نمی‌ذارن یه لاک جیغ بزنی، چه تغییری می‌خوای بکنی؟ نکنه باز می‌خوای چتری بزنی و بعدش دو هفته گریه کنی؟»

یه کم خودم رو روی مبل جمع و جور کردم و نیم‌خیز شدم سمتش، طوری که انگار دارم یه راز مگوی سیاسی رو لو می‌دم. صدام رو آوردم پایین و با لحن مرموزی گفتم:

«دلم تتو می‌خواد... پایین کمرم. از اونا که ظریفن، مثل یه نوشته یا یه خطِ منحنی. به نظرم خیلی خفن می‌شه، نه؟»

چشم‌های رومینا از تعجب گرد شد، دهنش یه ذره باز موند و چند ثانیه فقط نگام کرد. بعد یهو انگار موتور هیجانش روشن شده باشه، با ذوق پرید رو مبل و گفت:

«وای دختر! عالیہ! اصلاً بہت می‌آد. اتفاقاً من یہ پسرہ رو می‌شناسم، یعنی کاراش با روح و روانت بازی می‌کنہ! انقدر دستش ظریفہ کہ انگار دارہ با مداد رو کاغذ می‌کشہ. ہمین فردا بہش پی‌ام می‌دم، بریم پیشش؟»

ہیجان تو صداش موج می‌زد، انگار خودش قرار بود تتو بزنی. منم کہ از تاییدش بال درآورده بودم، تکیہ دادم بہ مبل و با یہ لحن پر از اعتماد بہ نفس الکی گفتم:

«موافقم. رو کمر جایہ کہ نہ مامانم می‌فہمہ، نہ بابا... کلاً ہیچ کس نمی‌بینہ، بہ جز اونی کہ "باید" ببینہ.»

رومینا چشماشو ریز کرد، یہ لبخند شیطانی زد و با آرنج زد بہ پهلوم:

«اوه اوه! پس خانوم از قبل نقشہ‌هاشو چیدہ و هدف‌گذاری‌اش رو ہم کرده! بگو ببینم، حالا اون "شخص خوش‌بخت" کی هست کہ قرارہ شاہد این اثر هنری باشہ؟»

منم کہ صورتم از خجالت و خندہ داغ شدہ بود، بالش نرم کنار دستم رو محکم پرت کردم سمتش و داد زدم:

«ببند دہنتو منحرف!»

رومینا بالش رو رو هوا قاپید و صدای قہقہہ‌مون کل سالن رو برداشت. تہ دلم لرزید؛ ہم از ترس سوزن، ہم از لذت این پنهان‌کاری ہیجان‌انگیز..

نویسنده: tina

#پارت_11

زمان انقدر زود گذشتہ بود کہ نفہمیدیم کی حرف‌زدن‌هامون تبدیل شد بہ چرت‌های نصفہ‌نیمہ و بعد ہم خواب سنگین.

انگار همین دو دقیقه پیش بود که داشتیم درباره‌ی طرح تتو چونه می‌زدیم.

با صدای جیغ‌جیغای کرکننده‌ی رومینا، انگار که توی گوشم شیپور زده باشن، از خواب پریدم.
چشمام از شدت خشکی باز نمی‌شد؛ بالش رو با حرص کشیدم روی گوشم، مچاله شدم زیر پتو و با صدایی که به زور از ته گلوم در می‌اومد غر زدم:

«چتهه وحشی؟... بذار بخوابم، تازه بدنم گرم شده!»

اما رومینا انگار روی دور تند بود؛ ول کن نبود که! پتو رو از روی پاهام کشید و هی تگونم می‌داد.

با اون صدای جیغ‌جیغوی همیشگی‌ش که موقع هیجان ده پله می‌رفت بالاتر، می‌گفت:

«پاشو پاشو پاشو! لنگِ ظهره دختر! . پاشو که دیرمون شد!»

با بدبختی یکی از چشمامو باز کردم.

تار تار می‌دیدم. دسته‌موهام چسبیده بود به پیشونی و صورتم و مغزم هنوز توی حالت «استندبای» بود و لود نمی‌شد. با گیجی گفتم:

«کجا دیرمون شده صبح به این زودی؟ مگه جنگه؟»

رومینا با یه تیشرت لانگ و موهای دم‌اسبی، دست به کمر بالای سرم وایستاده بود؛ دقیقاً مثل معلم‌های ناظم که می‌خوان مچ بگیرن.
با یه لبخند پیروزمندانه گفت:

«خانوم یادش رفته دیروز چه نقشه‌ی خفنی کشیده؟ قرار تتووو! نکنه یادت رفته قراره اون کمر ساده رو به بادِ تغییر بسپاری؟»

همین که کلمه‌ی «تتو» رو پرتاب کرد سمت من، انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم؛

خواب از سرم پرید که هیچ، قلبم شروع کرد به تند زدن. سریع توی جا نشستم، یه لحظه فقط با دهن نیمه‌باز به چشم‌های براقش خیره شدم و بعد یهو زدم زیر خنده.
از اون خنده‌های عصبی و هیجان‌زده.

«عه راست می‌گی! وای... فکر کردم همه‌ش رو خواب دیدم. واقعاً می‌خوایم بریم؟»

رومینا پرید سمت کمدش، یه شلوار کارگو مشکی پرت کرد سمت من و گفت:

«معلومه که می‌ریم! بجنب، قبل اینکه پشیمون شی یا مامانت یهو زنگ بزنه و یه بدبختی جدید پیش بیاد. وقت نداریم!»

از جام بلند شدم؛ پاهام هنوز یه کم سست بود و ته دلم یه هیجان عجیب، شبیه به قلقلک یه راز بزرگ، می‌پیچید. حس انجام دادن یه کار یواشکی، یه شورش کوچیک علیه تمام "نبایدها".

رفتم سمت دستشویی تا صورتمو بشورم. آبی که به صورتم زدم انگار تمام تردیدها رو شست و برد.

توی آینه به خودم خیره شدم؛ چشمام خسته بود ولی یه برقی توش داشت که قبلاً ندیده بودم.

دستم رو کشیدم روی گودی کمرم، جایی که قرار بود تا چند ساعت دیگه طرح رویاهام روش نقش ببندد. لبخند زدم و زیر لب، طوری که فقط خودم بشنوم، گفتم:

«امروز همون روزه. تموم شد.»

وقتی برگشتم تو سالن، رومینا با کتونی‌های لژدارش آماده‌تر از من جلوی در ایستاده بود.

سویچ ماشین رو توی هوا چرخوند، ابروش رو انداخت بالا و با اون نگاه شیطنت‌آمیزش که یعنی "بزن بریم تو دل خطر"، گفت:

«خب خانوم شجاع، بریم که با یه سوزن ریز، دنیا رو برات عوض کنیم؟»

نویسنده: tina

#پارت_13

منم مثل خودش یه لبخند شیطنت‌آمیز زدم، انگار که همین الان تمام قید و بندها رو پشت سرم جا گذاشته باشم.

سویچ رو ازش قاپیدم و گفتم:

«بزن که بریم! قبل از اینکه پشیمون بشم.»

با عجله از خونه زدیم بیرون. پله‌ها رو دوتا یکی کردیم و وقتی در پارکینگ باز شد، هوای خنک و تر و تازه‌ی صبح خورد تو صورتم.

خیابون هنوز اون غلغله و بوق‌بوق همیشگی رو نداشت؛ انگار شهر هم با من همدست شده بود تا این راز رو فعلاً توی دلش نگه داره.

اول رفتیم سراغ یه کافه دنج محلی. رومینا اصرار داشت که

«باید جون داشته باشی زیر دستِ تتوآرتیست، وگرنه فشارت می‌افته و آبرومون می‌ره!».

یه صبحانه‌ی حسابی سفارش دادیم، ولی من هر لقمه‌ای که برمی‌داشتم، انگار داشتم یه تیکه پنبه می‌خوردم. هیجان مثل یه گله پروانه توی شکمم بال‌بال می‌زد و نمی‌داشت بفهمم چی می‌خورم.

رومینا مدام گوش‌اش رو ورق می‌زد و کارای پیچ طرف رو نشونم

می داد:

«بین این خطوط رو! انگار با مو کشیده. خیالت تخت باشه، انقدر تمیز کار می‌کنه که حتی اگه مامانت هم با ذره‌بین نگاه کنه، فکر می‌کنه با خودکار کشیدی!»

منم فقط سر تکون می‌دادم و لبخند می‌زدم، ولی توی سرم یه جنگ تمام‌عیار بود. یه طرفش ذوق این رو داشتم که بالاخره دارم یه کار «ممنوعه» انجام می‌دم، و طرف دیگه‌اش استرس اون سوزن‌های باریک بود که قرار بود پوستم رو بشکافه.

بعد از صبحانه، راه افتادیم سمت آدرسی که رومینا گرفته بود.

توی پیاده‌رو، دستامو کرده بودم تو جیبِ سوییشرت و سعی می‌کردم با قدم‌های محکم راه برم تا کسی نفهمه پاهام یه کم می‌لرزه. از جلوی یه مسجد رد شدیم و ناخودآگاه فکرم پر کشید سمت خونه. تو دلم با یه لحن پیروزمندانه گفتم:

«محاله حتی روح حاجی و پسرش هم خبردار بشه دختر یکی‌یک‌دونه‌شون، همونی که فکر می‌کنن هنوز بچه است، داره همچین جسارتی می‌کنه. این دیگه لاک نیست که با استون پاک شه، این خودِ منم!»

یه لبخندِ ریز و گس نشست روی لبم. یه حس یواشکی شیرین بود؛ مثل خوردن گیل‌های باغ همسایه در حالی که صاحب‌باغ داره نگاهت می‌کنه.

یه جور قدرتِ جدید که تا حالا زیر سایه‌ی اونا تجربه نکرده بودم.

رومینا که انگار اضطرابِ پنهانم رو از روی تکون دادن مداوم انگشت‌هام فهمیده بود، شونه‌م رو کشید سمت خودش و با لحن شوخی گفت:

«چته زل زدی به زمین؟ هنوزم دیر نشده‌ها! اگه می‌ترسی، می‌تونم همین الان مثل فیلم‌های هالیوودی فرار کنی و منم پشت سرت بدوم!»

با خنده محکم هولش دادم و گفتم:

«خفه شو! دیر شده، من پله‌های پشت سرم رو خراب کردم. تصمیم رو گرفتم، تا تتو رو نزنم برنمی‌گردم.»

نزدیک یه ساختمون آجری قدیمی رسیدیم. رومینا وایستاد، به تابلو نگاه کرد و گفت:

«همین جاست. طبقه‌ی سوم.»

قلبم یهو هُری ریخت پایین. هر قدمی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، انگار داشتم به یه آدم دیگه تبدیل می‌شدم. صدای وزوز محوی از پشت در واحد ۳ شنیده می‌شد که بند دلم رو پاره کرد...

نویسنده: tina
#پارت_14

با رسیدن به سالن تتو، ناخودآگاه یه نفس عمیق از استرس کشیدم.

قلبم تند می‌زد، طوری که حس می‌کردم رومینا هم صداشو می‌شنوه. رومینا دستمو محکم فشرد، یه لبخند دلگرم‌کننده زد و گفت:

«آروم باش، من کنارتم.»

با هم در رو هل دادیم و رفتیم داخل. بوی خاص الکل و دستگاه‌ها تو فضا پیچیده بود. صدای ویز ویز آرومی از یه گوشه می‌اومد و چند تا قاب از طرح‌های مختلف روی دیوار بود؛ از نوشته‌های ظریف گرفته تا طرح‌های شلوغ و بزرگ.

یه لحظه وایستادم و همه‌چیز رو با دقت نگاه کردم، انگار داشتم وارد یه دنیای جدید می‌شدم.

رومینا جلوتر از من راه می‌رفت، انگار بارها اینجا اومده. برگشت
سمتم و گفت:

«خب خانوم، هنوزم پایه‌ای؟»
لبمو گاز گرفتم، استرسم رو قورت دادم و سر تکون دادم.

«آره... فقط یکم دلم هری ریخته.»
رومینا خندید و گفت: «طبیعی، ولی وقتی تموم شه عاشقش
می‌شی.»

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و دستامو به هم قفل کردم. فکر اون
طرحی که قراره همیشه باهام باشه، هم هیجانم می‌کرد هم
می‌ترسوندم. با خودم گفتم شاید این همون قدمیه که می‌خواستم؛ یه
تغییر واقعی، یه چیزی فقط برای خودم.

رومینا کنارم نشست و آروم تو گوشم گفت:
«بینمت بعدش چقدر ذوق می‌کنی.»

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و سعی کردم آماده باشم برای چیزی که
قراره شروع بشه...
#پارت_15
عجیب بود... هیچ‌کس داخل سالن نبود.

نه صدای خوش‌آمدگویی، نه پیچ مشتری‌ها، هیچی. فقط یه سکوت
سنگین و غلیظ که مثل مه توی اتاق پخش شده بود و با اون «ویز-
ویز» خفیه دستگاهی که از یه اتاقک ته سالن می‌اومد، قاطی
می‌شد.

فضا اما فراتر از باحال بود؛ دیوارها با رنگ مشکی مات پوشیده شده
بودن، طوری که انگار نور رو می‌بلعیدن.

قاب‌های نقره‌ای و طلایی، مثل پنجره‌هایی رو به یه دنیای دیگه، روی
دیوار خودنمایی می‌کردن.

هر طرف رو نگاه می‌کردی یه طرح تازه می‌دید؛ نوشته‌های لاتین
ریز که شبیه تار عنکبوت بودن، گل‌های صدتومانی بزرگ با
سایه‌زنی‌های عمیق، و طرح‌های سورئالی که انگار از توی کابوس‌های
آدم بیرون اومده بودن. نورهای موضعی و کوچک از سقف می‌تابید
روی هر قاب و سایه‌های بلندی روی زمین می‌انداخت که همه‌چی رو
مرموزتر و سنگین‌تر می‌کرد.

چند قدم جلو رفتم، نوک انگشتم ناخودآگاه رفت روی بازوم و پوستم
رو لمس کرد.

هیجان مثل جریان برق زیر پوستم می‌دوید، اما همزمان یه چیزی ته
دلم چنگ می‌زد؛ یه حس گناه شیرین که با ترس قاطی شده بود.

یهو، فکرم پرید سمت بابا...
اگه بفهمه چی؟

تصویر اخم‌های گره‌خورده‌اش، وقتی که سکوت می‌کنه و فقط با اون
نگاه نافذ و جدی‌اش آدم رو برانداز می‌کنه، اومد جلوی چشمم.

اون سکوت‌های قبل از طوفانش که از صد تا فریاد ترسناک‌تر بود.
با خودم گفتم:

«نه... اگه بفهمه، قطعاً منو می‌کشه. شاید هم بدتر، دیگه هیچ‌وقت
بهم نگاه نکنه.»

گُلوم از اضطراب خشک شد، انگار یه مشت خاک توش ریخته باشن.
یه لحظه حس کردم پاهام چرخیدن سمت در؛ می‌خواستم فرار کنم،
برگردم به همون دنیای امن و خسته‌کننده‌ی قبلی. انگار سنگینی اون
فکر و قضاوتِ بابا، از خودِ سوزن تتو هم تیزتر بود.

#پارت_16

نفسمو آهسته و لرزان بیرون دادم و چنگ زدم به لبه‌ی کتم. به خودم
تشر زدم:

«بسه! این مال توئه. یه تیکه از وجودت که قراره فقط مال خودت باشه، نه سایه‌ی اونا.»

رومینا که انگار رادارهای رفیق‌شناسی‌اش فعال شده بود و فهمیده بود غرق شدم تو باتلاق فکر و خیال، اومد نزدیک و آروم پهلوم رو لمس کرد:

«کجایی؟ رفتی تو هول و ولا؟ نری یه وقت پشیمون شی‌ها! الان وقتِ عقب‌گرد نیست دختر.»

به زور لبخندی زدم که بیشتر شبیه شکلک بود، ولی هنوز ذهنم مثل یه کلاف سردرگم درگیر بود. چند دقیقه همین‌جوری گذشت؛

ادای آدم‌های هنردوست رو درمی‌آوردم و بین قاب‌ها راه می‌رفتم، اما در واقع داشتم با هیولای ترسم کلنجار می‌رفتم. که یهو، صدای قدم‌های محکم و منظمی روی کف بتنی سالن پیچید. «تیک... تیک...»

سرم رو با سرعت برگردوندم سمت صدا... و همون‌جا خشکم زد. انگار زمان متوقف شد و اکسیژن اتاق تموم شد.

تتوکار رو که دیدم، تمام معادلاتِ ذهنم به هم ریخت. انتظار هر کسی رو داشتم؛ یه آدم با قیافه‌ی خشن، یا یه پسر خیلی معمولی، ولی اونی که جلوی چشمم ایستاده بود... اصلاً توی تصوراتم نمی‌گنجید. مغزم چند ثانیه «هنگ» کرد تا بفهمه این واقعیت داره یا یه توهمه.

رومینا کنارم ایستاد، نفسش رو حبس کرد و زیر لب با یه هیجان کنترل‌نشده گفت:

«خودشه... همون که گفتم...»

و من هنوز مات، با ذهنی که نیمه‌باز مونده بود، فقط خیره شده بودم به اون چشم‌ها و اون حضور غیرمنتظره...

با دیدن آراز، رفیق صمیمی و فابریک برادرم، انگار زمان توی اون سالن لعنتی متوقف شد.
تمام خون بدنم توی یه ثانیه یخ زد و حس کردم پاهام چسبیدن به کف بتنی سرد.

نفسم توی سینه حبس شد و فقط خیره مونده بودم بهش؛ به همون چهره‌ای که بارها توی مهمونی‌های خانوادگی و دم در خونه‌مون دیده بودم، ولی حالا اینجا، وسط دنیای ممنوعه‌ی من، با پیش‌بند مخصوص تتوکارها ایستاده بود.

هزار تا فکر مثل پتک می‌کوبید توی سرم.
«این اینجا چی‌کار می‌کنه؟ مگه مهندس نبود؟»
و بدتر از همه: «اگه بفهمه من برای چی اومدم...»

تصویر صورت برافروخته‌ی برادرم و نگاه ناامید بابا مثل یه فیلم ترسناک از جلوی چشمم رد شد.
#پارت_17

می‌دونستم آراز و داداشم با هم مو نمی‌زنند؛ اگه اون می‌فهمید، یعنی کل خاندان تا شب خبردار می‌شدن.

راهی نبود که این راز از زیر دست اون سالم در بره.

قلبم جوری می‌کوبید که حس می‌کردم ضربانش توی دیوارهای مشکی سالن اکو می‌شه.

ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم، شونه‌هام رو جمع کردم تا شاید پشت هیکل رومینا محو بشم. توی سرم مدام یه جیغ بنفش می‌پیچید:

«نه... نه... چرا دقیقاً این؟ چرا دنیا انقدر کوچیکه؟»

رومینا که لرزش شونه‌هام و رنگ پریده‌م رو دید، با تعجب سرش رو آورد نزدیک و آروم گفت:

«چی شد یهو؟ چرا مثل گچ دیوار شدی؟ نکنه این همون پسر هست
که ازش می ترسیدی؟»

لبام انقدر خشک شده بود که انگار بهم چسبیده بودن. با صدایی که از
تو چاه در می اومد، فقط تونستم زمزمه کنم:

«رومینا... بدبخت شدم. این... آرازه. صمیمی ترین رفیق داداشم!»

چشم های رومینا از حدقه زد بیرون. زیر لب گفت:

«شوخی می کنی؟! یعنی تتوکار خفنی که همه ازش حرف می زنن،
رفیق داداش توئه؟»

همون لحظه، آراز سرش رو از روی تبلتش بلند کرد و نگاهش چرخید
سمت ما.

اول یه نگاه عادی و بی تفاوت مشتری پسند بود، اما بعد... انگار یه
جرقه توی چشمش زد. ابروهاش با ناباوری رفت بالا، چشمش رو
ریز کرد و چند قدم نزدیک تر شد.

قدم هایی که برای من مثل شمارش معکوس یه بمب بود.

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو با تمام گناه هام ببلعه.

سعی کردم خونسرد باشم، دستامو کردم توی جیم که لرزششون لو
نره، ولی نوک انگشتام مثل قطب شمال یخ کرده بود. تمام سناریوهای
وحشتناک توی ذهنم رژه می رفتن.

#پارت_18

آراز که گوشیش رو درمی آره، شماره ی داداشم رو می گیره و به
گوشی نگاهی میندازه و با پوزخند می گه:

«بیا بین خواهر گلت کجاست!»
با خودم گفتم:

«احمق! کاش قبل از اومدن آمار می‌گرفتی... کاش یه بار اسم این
تتوکار لعنتی رو می‌پرسیدی!»

اما حالا دیگه برای پشیمونی دیر بود. من درست وسط تله بودم،
روبه‌روی کسی که می‌تونست با یک کلمه، تمام پل‌های پشت سرم رو
آتش بزنه.

آراز حالا کاملاً روبه‌روم ایستاده بود، دستکش‌های مشکی‌ش رو توی
دستش جابه‌جا کرد و با یه لحن خاص که تهش یه شیطنتِ خطرناک
داشت، گفت:

«به‌به... بین کی اینجاست! فسقلی خونه‌ی حاجی... اینجا فک نکنم
جای تو باشه، هست؟

آراز چند قدم دیگه جلو اومد.

بوی تلخ عطرش با بوی تند الکل سالن قاطی شده بود و قشنگ حس
می‌کردم داره با آرامشش، طوفان توی دل من رو مسخره می‌کنه.

رومینا که انگار حس کرده بود اوضاع خیلی خطرناکه، عقب کشیده
بود و با چشم‌های گرد شده ما رو نگاه می‌کرد.

آراز دستاشو زد تو جیبِ پیش‌بند مشکیش، کمی خم شد سمت من و
با صدایی که فقط خودم می‌شنیدم، گفت:

«نفس خانوم... فکر کردی تو این جاده به کجا می‌رسی؟ اگه همین
الان گوشیمو بردارم و به داداشت زنگ بزنم، فکر می‌کنی تا شب زنده
می‌مونی؟»

حس کردم پاهام خالی شد. لرزش صدامو کنترل کردم و گفتم:

« آقا آراز... خواهش می‌کنم. تو که رفیقشی، نباید دور بزنی...»

پوزخندی زد که دلم رو لرزوند.

«رفاقت من و داداشت سر جاش، ولی تو یه قانون‌شکنی بزرگ کردی. اما...»

مکث کرد. نگاهش رو از چشمام گرفت و به تتوهای روی دیوار دوخت.

#پارت_19

«می‌تونم یه معامله‌ای باهات بکنم که نه تنها لوت ندم، بلکه اون تتو رو هم برات بزنم.»

با ناباوری نگاش کردم.

«چه معامله‌ای؟»

آراز قدمی به جلو برداشت؛

آنقدر نزدیک که بوی تلخ ادکلنش با بوی تند الکل و رنگ توی سالن قاطی شد.

نگاه نافذ و سنگینش مثل مته روی صورتم می‌چرخید. لرزش چانه‌ام را که دید، پوزخندی زد و با صدایی که فقط من و خودش بشنویم، پچ زد:

— «واسه اینکه دهنم بسته بمونه و داداشت نفهمه خواهر مذهبی و سربه‌زیرش اینجا زیر دست تتوکار چیکار می‌کنه، یه شرط دارم...»

نفسم حبس شد. آراز کمی سرش را کج کرد و ادامه داد:

— «باید نقش دوست‌دختر منو بازی کنی. توی یه مهمونی... یا هر

وقت و هر جا که من بگم. معلوم نیست تا کی، ولی فعلاً این تنها
راهیه که رازت پیش من بمونه. قبوله؟»

انگار سقف روی سرم آوار شد. بازی کردن نقش دوست‌دختر رفیق
برادرم؟

آن هم با خانواده‌ای که روی سایه‌ی من هم حساس بودند!

اما تصویر خشم برادرم و آن نگاه‌های پرسشگرش، بدتر از هر
کابوسی بود. اگر می‌فهمید، آزادی نیم‌بندی که داشتم هم برای
همیشه دفن می‌شد.

دهانم خشک شده بود. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد، لرزان
گفتم:

«...باشه. قبوله.»

#پارت_20

بوی این که باز هم بازی رو به نفع خودش تموم کرده. با اون قد بلندش
کمی خم شد سمت من، طوری که گرمای نفسش رو روی پوستم حس
کردم و با صدای بمش گفت

— «تصمیم هوشمندانه‌ای گرفتی... "دوست‌دختر" من! حالا برو، تا
خبرت کنم.»

کلمه دوست‌دختر رو طوری با تمسخر و تاکید گفت که انگار طنابی رو
دور گردنم محکم‌تر کرد

دست‌هاشو توی جیبش فرو کرد و کمی
خم شد سمتم.

— هووم... آفرین دختر خوب. مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی.

چند ثانیه مکث کرد، بعد آروم‌تر و با لحنی که تهش شیطننت موج می‌زد ادامه داد:

— و خب... این نقش‌بازی کردن هیچ‌وقت قرار نیست واقعی باشه... مگه این‌که خودت بخوای واقعی‌ش کنی.

خون توی رگ‌هام جوشید. از اون جمله‌ی آخرش بدم اومد.

حس کردم عمداً می‌خواد اذیتم کنه،

می‌خواد واکنشم رو ببینه. با عصبانیت بهش خیره شدم؛ اون قدر که آگه نگاه می‌تونست بسوزونه، الان فقط خاکستر ازش مونده بود.

— حالا باید چیکار کنم؟

لبخندش عمیق‌تر شد، انگار دقیقاً منتظر همین سؤال بود.

#پارت_21

برای یک لحظه زمان ایستاد. نگاهم بین چشم‌های گستاخ آراز و گوشی میان‌دستانش چرخید. انگار آن گوشی فقط یک وسیله هوشمند نبود؛

یک مرز بود. مرزی باریک و لغزنده بین زندگی آرام و بی‌حاشیه قبلی‌ام و این باتلاق بازی‌گونه‌ای که هر لحظه بیشتر مرا در خود می‌کشید.

آراز که تردیدم را دید، نیم‌قدم دیگه جلو آمد. سایه‌اش روی سرم سنگینی می‌کرد. با لحنی که در عین آرامش، مثل شلاق محکم بود، پچ زد:

— «لازمه... چون قراره با هم برای پارتی آخر هفته هماهنگ باشیم. یادت که نرفته؟ شرط بر پایه اعتماد دوطرفه‌ست، مگه اینکه بخوای منم شرط رو بشکنم و با داداشت یه گپ دوستانه بزنم!»

نفسم را با حرص بیرون دادم.

دست لرزانم را جلو بردم و گوشی را از میان انگشتان پهنش گرفتم.
بدنه گوشی از گرمای دست او داغ بود؛

گرمایی که انگار مستقیم به رگ‌های من نفوذ کرد و عصبی‌ترم کرد.
انگشتانم روی صفحه لمسی یخ زده بود. نبض زدن را در شقیقه‌هایم
حس می‌کردم.

شماره‌ام را با اکراه وارد کردم.

وقتی خواستم اسمم را بنویسم، گوشی را از دستم قاپید. برق
شیطنتی که در عمق نگاهش بود، لرزه به تنم می‌انداخت.

— «بذار ببینم چی ذخیره‌ت کنم که بهت بیاد... "میوه ممنوعه"؟ یا
شاید هم... "شریک جرم‌هات من"؟»

دندان‌هایم را روی هم فشردم. با حرص گوشی را از دستش چنگ زدم
و اسم‌های مسخره‌ای که نوشته بود را پاک کردم.

— «فقط اسمم! حق نداری اسم دیگه‌ای روی من بذاری.»

خندید. از آن خنده‌های کوتاه و مردانه‌ای که نشان از تسلط کاملش
داشت.

همان خنده روی اعصابم خط می‌انداخت. گوشی را به سمتش
گرفتم.

#پارت_22

به محض اینکه گوشی را در جیبش گذاشت، لرزش موبایل خودم را
توی کیفم حس کردم. با عجله درش آوردم.

یک پیام جدید از شماره‌ای ناشناس:

«از همین حالا شروع شد دوست دختر سکسی من...»

سرم را بلند کردم و با چشم‌هایی که از تعجب و ترس گشاد شده بود، نگاهش کردم.

— «یعنی چی؟ شروع شد یعنی چی؟»

آراز چند قدم عقب رفت. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با خونسردی که آدم را تا سرحد جنون می‌برد، گفت:

— «یعنی از همین ثانیه، تو دوست‌دختر آراز شجاعی هستی. جلوی همه... توی هر جمعی که من باشم. نقش‌ت رو خوب یاد بگیر، چون من از بازیگرهای ناشی خوشم نمیاد.»

قلبم فرو ریخت. این دیگر فقط یک قرارداد روی کاغذ نبود؛

این یک ورود رسمی به دنیایی بود که بوی خطر، دود و ممنوعیت می‌داد.

دنیایی که فرسنگ‌ها با سجاده‌ی گوشه اتاقم و چادرهای اتو کشیده‌ام فاصله داشت.

اما عجیب‌ترین و ترسناک‌ترین بخش ماجرا این بود که... یک گوشه‌ی تاریک و کوچک از وجودم، میان آن همه وحشت، از این هیجان خطرناک و این لبه‌ی پرتگاه ایستادن، نمی‌ترسید.

انگار بخشی از من، همیشه منتظر بود تا کسی بیاید و این دیوار سکوت را این‌طور وحشیانه درهم بشکند.

اما خب خودم هم می‌دونم این تنها راه من برای آزادیه

یا شایدم نجات خودم از دست دایان؟
نمی‌دونم ولی اینو میدونستم که این کار بهترین کاره

اما اینکه لفظ سکسی رو برای من به کار برد شیرینی زیادی رو ته
دلم احساس کردم

#پارت_23

حالا که فرصت به این خوبی گیرم اومده بود
نمیتونستم از دست بدمش

ناخودآگاه خندم گرفت هر چی هم نباشه خوب میتونم نقش بازی کنم
جلوش میگم دلم نمیخواد اما تو دلم دارم از ذوق بال بال میزنم

با نگاهی بهش گفتم : بهتره من برم برای تتو یه وقت دیگه میام

برای منی که روش از بچگی کراش بودم
این یه فرصت طلایی بود

هم آزادی، هم عشق

تصمیم گرفتم منم بی عیب و نقص این نقش رو بازی کنم

بعد منتظر جواب نشدم به سمت رومینا رفتم و بی هیچ حرفی رفتیم
تو ماشین

که رومینا مثل یه بمب ترکید و گفت: اصلا میفهمی چه گوهی خوردی؟
تو واقعا فکر کردی کار خوبی کردی؟ اگه دو روز دیگه ببرت خونه اش
بگیره پرده ات رو بزنه حمله ات کنه

میدونی چه اتفاقی میوفته

ندیدی چطور چشاش برق میزد

اون منتظر یه فرصت بود تا تورو. بدست بیاره که الان بهونه خوبی
دادی دستش

انقد تند تند حرف میزد که اجازه حرف زدن نمی داد که مجبور شدم
وسط حرفش بپریم و بگم : اون هیچ وقت نمیاد کاری کنه که به ضررش

تموم شده بعدشم اون قطعا به رفیقش خیانت نمیکنه
اما که الان دایان بفهمه که من اومدم تتو بزمن برام خیلی بد تموم
میشه
ولی حالا هم میتونم تتو بزمن ، هم میتونم سرگرمی جدیدی داشته
باشم

رومینا نفس عمیقی کشید. انگار از شدت حرص و کلافگی، هوا کم
آورده بود. دستش رو محکم کوبید روی فرمون ماشین. صدای تقه‌اش
توی فضای بسته ماشین پیچید. با چشم‌هایی که از نگرانی و عصبانیت
برق می‌زد، به سمتم چرخید و گفت: تو داری با آتیش بازی می‌کنی

دختر... اینو بفهم! داری خودت رو میندازی وسط یه جهنم که راه
برگشت نداره
#پارت_25

وقتی وارد خونه شدیم، بدون اینکه حرفی بزمن یا سکوت سنگین
بینمون رو بشکنم، مستقیم رفتم سمت اتاق رومینا.

چادر مشکی و سنگینم رو از سرم سر دادم و یه گوشه انداختم.

انگار با برداشتنش، یه بار چند تنی از روی شونه‌هام برداشته شد.
رفتم سراغ کمد و لباس‌های بیرونم رو با یه تاپ و شلوارک راحت و
خنک عوض کردم.

موهام رو باز کردم و دستی لای اون‌ها کشیدم تا نفسی بکشن. برای
اینکه فضا رو یکم عوض کنم، رفتم سمت آشپزخانه.

کتری رو روشن کردم و بعد از چند دقیقه، دو تا چای لاهیجان دوش و
خوش‌رنگ ریختم. سینی رو برداشتم و رفتم توی سالن.

رومینا روی کاناپه نشسته بود و به یه نقطه نامعلوم زل زده بود.
سینی رو گذاشتم روی میز و خودمم با خیال راحت روی کاناپه لم

دادم.

لیوان چای گرم رو توی دستم گرفتم و سعی کردم باهاش شوخی کنم تا از این حال و هوا بیاد بیرون. یکم از این ور و اون ور حرف زدم و داشتم تلاش می‌کردم یخ فضا رو بشکنم که یهو گوشی موبایلم روی میز شروع کرد به لرزیدن و آهنگش بلند شد.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم. یه شماره ناشناس بود. با تعجب دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو چسبوندم به گوشم:

- الو؟
- سلام.

صدای بم و مردانه‌ای از اون طرف خط اومد. لحنش سرد و بیش از حد مطمئن بود:

- سلام پرنسس حاجی! تا این رو گفت، قلبم یه لحظه ایستاد.

خودش بود، آرادا!

. لحن تمسخرآمیزش قشنگ روی اعصابم پیاده‌روی می‌کرد.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، با همون لحن دستوری و محکم ادامه داد:

- باید بگم وقت زیادی ندارم پس خوب گوش کن. امشب یه مهمانی مهم دعوت شدم و نیاز به یه پارتنر دارم. تو هم طبق قرارمون باید بیای. مو لای درز این قضیه نمی‌ره.

با تعجب و چشم‌های گرد شده، گوشی رو آروم از گوشم فاصله دادم.

زل زدم به صفحه دیجیتالی گوشی. این پسر واقعاً فکر کرده بود کیه؟ چطور به خودش اجازه می‌داد این‌طوری با من حرف بزنه؟ انگار مالک

منه! دوباره گوشی رو چسبوندم به گوشم و با حرص گفتم:

- الووو؟ هی با توام!

- رفتی؟ غیبت زد؟

- شب خودم میام دنبالت. آماده شو و منتظرم باش.

و بعد... بوق ممتد!

با کرختی بلند شدم و رفتم تو سالن رو به ملینا با صورتی رنگ پریده
گفتم: آراد زنگ زد
گفت.... گفت شب باید باهاش برم مهمونی

رومینا با شوک از جاش پرید و گفت : یعنی چییی و بعد
#پارت_26

چند قدم توی اتاق راه رفت، انگار داشت نقشه‌ها رو بالا و پایین
می‌کرد.

بعد از چند لحظه برگشت سمت من، چشمک کوچکی زد و گفت:

- بینم... می‌خوای منم باهات پیام؟ تنهایی بری ممکنه گند بزنی یا
پسره بلایی سرت بیاره. من هواتو دارم...

با شنیدن این حرف، انگار دنیا رو بهم دادن. تمام ترسم پر کشید و
رفت.

با خوشحالی و ذوق پریدم جلو و گفتم:

- وای آره! تورو خدا بیا... اگه تو باشی دلم خیلی قرص‌تره!

شب مهمونی بود و الان ساعت سه بود
خیلی سریع باید آماده میشدیم

سشوار گرفتم سمت موهام و مشغول خشک کردن موهام شدم
بعد یه ربع که از خشک شدن موهام مطمئن شدم به سمت وسایل
ارایش رفتم

یه ارایش نود با رژ قهوه ای کردم که واقعا خفن شده بود
به سمت لباس مشکی که رومینا بهم داده بود رفتم

یه پیراهن دکلمه بلند که تا رونم چاک داشت و استین هم نداشت
میشه گفت بند ماکارون

واقعا خوب شده بودم موهامم شونه کشیدم و باز گذاشتم

یه کت کوتاه پشمی پوشیدم روش و به سمت ملینا رفتم که با دیدنش
برگام ریخت
لباسش حتی از لباس منم لختی تر بود

انگار یه تیکه پارچه فقط دور کمرش بود
یه رژ قرمزم زده بود که تضاد جالبی با پوست سفیدش داشت

بالاخره آماده شدیم و به اراد زنگ زدیم
+الو... کجایی؟؟
_اگه پرنسس حاجی آماده شدن جلو در

با رومینا به سمت ماشینش رفتیم
وقتی وارد ماشین شدیم با صدایی که از ته چاه میومد سلام کردم
یه نگاه بدی به رومینا انداخت و راه افتاد

لبخند کمرنگ و تلخی روی لبام نشست. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

صدای بوق ممتد ماشین‌ها و هیاهوی خیابون از پشت شیشه‌ها می‌اومد، ولی برای من انگار خیلی دور بود. دستام یخ کرده بودن و چادرم روی پام سنگینی می‌کرد.

رومینا بالاخره کمی آرام‌تر شد.

شونه‌هاش افتاد و با لحنی که انگار داشت التماس می‌کرد، گفت: تو فکر می‌کنی این هم یه بازیه مثل بقیه کارهات؟ داری اشتباه می‌کنی.

بعضی آدم‌ها اصلاً بازی بلد نیستن... اونا قانون رو نمی‌شناسن، فقط بلدن بیرن. دایان از اون آدم‌هاست. اگه پات لیز بخوره، نابودت می‌کنه.

رومینا راست می‌گفت، اما یه چیز رو نمی‌دانست. اون نمی‌دونست که من سال‌هاست تو زمین آدم‌هایی به مراتب بدتر و سخت‌گیرتر از دایان بازی کردم.

هر روز زندگی من یه بازی بقا بود؛ بازی نقش بازی کردن جلوی خانواده‌ام. یاد دایان افتادم. با اون کنترل‌گری خفه‌کننده‌اش، با اون چشم‌های تیز و تیره که وقتی نگاهت می‌کرد، حس می‌کردی اسیر شدی. نگاه‌هایی که همیشه بوی مالکیت و قدرت می‌داد. انگار من یه تیکه از اموالش بودم، نه یه آدم. اما من دیگه بریده بودم.

خسته بودم از اینکه همیشه یکی دیگه برام تصمیم بگیره که چی برام خوبه یا بد. برگشتم و مستقیم توی چشم‌های رومینا نگاه کردم. با صدایی که این بار محکم‌تر از قبل بود، گفتم: اگه حتی یه درصد... فقط یه درصد احتمال داشته باشه که بتونم با این کار از این وضعیت

و از این نقاب اجباری پیام بیرون، من امتحانش می‌کنم. ترجیح میدم
ببازم تا اینکه اصلاً تلاش نکرده باشم. رومینا لب‌هایش رو روی هم فشار
داد. سرش رو با تاسف و ناامیدی تکون داد، ولی دیگه چیزی نگفت.
فهمیده بود که مرغ من یک پا داره. سویچ رو چرخاند، ماشین رو
روشن کرد و با گازش رو گرفت و وارد خیابون شلوغ شد.

برعکس من که ته دلم کلی خوشحال بودم و حس می‌کردم بالاخره
دارم یک قدم به آزادی نزدیک میشم، رومینا حسابی تو خودش بود. از
همون موقعی که سوار ماشین شدیم تا وقتی که رسیدیم دم در خونه،
حتی یک کلمه هم حرف نزد. اخم‌هایش بدجوری تو هم گره خورده بود
و مدام با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب می‌گرفت.

نگرانی از سر و روش می‌بارید، ولی من؟ من انگار تازه داشتم طعم
هیجان رو می‌چشیدم.

#پارت_27

وقتی که رسیدیم برگام ریخت یه خونه خیلی خفن که بی شباهت به
عمارت نبود

با تعجب به افراد نگاه کردم ولی چیزی نگفتم

به سمت در عمارت رفتیم که نگهبان کارت ورود خواست.

و اراد کارت و بهش داد

وقتی وارد عمارت شدیم با حجم زیاد نور و دود مواجه شدیم
و دختر پسرای که پایکوبی میکردن

رو به اراد گفتم: کجا باید لباس عوض کنیم؟

آراد نیشخندی گفت: به رومینا بگو بره از خدمه بپرسه اونجایی که
تو میخوای لباس عوض کنی به درد اون نمیخوره
و بعد پشت بندش چشمکی زد

نورهای بنفش و قرمز سالن دور سرم می‌چرخیدند.

تا اومدم به خودم پیام، آراد دستمو کشید و پرتم کرد وسط پیست، درست چسبیده به خودش.

قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون.

تا حالا انقدر به یه پسر نزدیک نشده بودم، اونم رفیق داداشم!

آراد با اون پوزخند حرص‌درآرش قدم برداشت جلو.

دست‌های پهن و داغش سور خورد روی گودی کمر برهنه‌ام و منو محکم چسبوند به تنش.

از برخورد یهویی بالاتنه‌ام به سینه ستبر و سفتش، نفسم بند اومد.
#پارت_27

با ترس رو به رومینا گفتم: برو از خدمه بپرس کجا باید لباس عوض کنی من میام الان

رومینا که اصلا براش مهم نبود با بی‌خیالی نگام کرد و گفت: باشه و به سمت یکی از خدمه‌ها رفت

آراد دستمو کشید و به سمت بالا برد

به سمت بالا رفتیم اتاق‌های زیادی داشت شاید 5/6 تا اتاق داشت.

در یکی از اتاقا رو باز کرد و منو کوبوند به دیوار
ترسید نگاهش کردم و گفتم: چچ چیکار می‌کنییی تو چقدر بی‌غیرتی
که به ناموس رفیقتم چشم داری

با این حرفم انگار از کلش دود میزد بیرون
با عصبانیت خم شد تو صورتم و گفت: من مراقب ناموس رفیقمم

حرارت بدنش قشنگ از روی لباس نازکم رد می‌شد و تنمو به آتیش می‌کشید.

سرشو آورد پایین، جوری که لباس ساییده می‌شد به لاله گوشم.

نفس‌های داغش پوستم رو می‌سوزوند.

بوی عطر تلخش با بوی سیگار قاطی شده بود و داشت گیجم می‌کرد.

با اون صدای بم و خش‌دارش دم گوشم پیچ کرد:

- قرارمون رو که یادت نرفته، هوم؟ پس خوب نقشتو بازی کن جوجه کوچولو... جوری بغلم کن که همه باور کنن دیوونمی. شل کن تن صاحب‌مرده‌تو!

وگرنه همین وسط دستتو می‌گیرم می‌برم تحویل داداشت می‌دم تا ببینه خواهر چادرسفیدش چطور وسط پارتی داره برام دلبری میکنه...

از لحن تحکم‌آمیز و نگاه خمارش که روی لبام قفل شده بود، لرزش شدیدی دوید زیر پوستم.

انگشتای داغش روی پوست کمرم فشارش بیشتر شد و منو بیشتر توی خودش حل کرد.

از ترس لو رفتن و از شدت حس عجیبی که از لمس دستاش بهم دست داده بود، ناخودآگاه چنگ زدم به شونه‌های پهنش و

خودمو سپردم به ریتم تند نفس‌هایش...

سرشو خم کرد و نگاهش قفل چشمام شد
و لباسو چسبوند رو لبام
#پارت_29

خشن لبامو می‌بوسید

و بعد چند ثانیه جدا شد

دستامو گرفت و چرخى زدم و شروع به همراهیش کردم

بعد چند دقیقه دستامو کشید و از پیست رقص اومدیم بیرون

تو نگاهش حرارت و حس میکردم

به سمت اتاقی رفتیم و خودشو از پشت چسبوند بهم و با لحن خمارش
گفت: امشب مال من میشی

ترسیده چرخیدم نگاهش کردم
و گفتم: ولم کننن می‌خوام برم

با این حرفم پوزخندی زد و محکم لباسو چسبوند رو لبام

و گفت: هیشش توله سگ حاجی امشب قشنگی پشتتو از اکبندی
درمیارم
#پارت_31

توی یک حرکت غافلگیرکننده و لاتی، هیکل ظریفم را مثل پر کاه بغل
کرد و با قدرت انداختم روی تخت دونفره. قبل از اینکه بتوانم جابه‌جا
شوم، رویم خیمه زد. سرش را خم کرد، لب‌هایش را کوبید روی
لب‌هایم و با ولع محکم مک می‌زد.

طعم وحشی بوسه‌هایش مستم کرده بود. زبانش را عقب کشید،
آروم‌آروم با لب‌های داغش از روی گردنم رفت پایین و رسید به

سینه‌های خوش‌فرم و لرزانم.

نوکی صورتی و سفت‌شده‌ی سینه‌هایم را با انگشت‌های بزرگش گرفت
و کمی کشید که از درد و لذت هم‌زمان، ناله‌ام اوج گرفت.

بعد لب‌هایش را باز کرد، مک محکمی به نوکی سینه‌ام زد و مثل یک
بچه‌ی گرسنه، شروع به تندتند مک زدن و خوردن تنم کرد.

از شدت کیش آمدن بندبند وجودم، آه کش‌داری کشیدم و سرم را از
فرط لذت کج کردم و به ملحفه‌ی تخت چنگ زدم

که یهو دست کشید و با یه دست منو چرخوند به شکم.

و گفت: اوممم عاشق تن سفیدتم بالاخره قراره سوراختو افتتاح کنم

با ترس و خشک شده نگاهش کردم خواستم حرف بزnm ولی زبونم
نمی‌چرخید از ترس

لباساشو درآورد و با دیدن کیر گنده اش ترسید نگاهش کردم و بعد
چشامو بستم

پوزخندی زد و اومد بالا سرم گفت: بهتره خوب ساک بزنی تا درد
کمتری بکشی

و بعد با کیرش سیلی‌های آروم به صورتم میزد
مقاومت و گذاشتم کنار و نصف کیرشو تو دهنم جا دادم....

□□□□□□

#پارت_30

بدون هیچ حرفی، با تمام هیکل مردانه و سنگینش مرا محکم به دیوار
پشت سرم کوبید که آخ خفیفی گفتم.

چشم‌هایش از شهوت تاریک شده بود. آروم‌آروم، انگشت‌های داغ و زمختش را از چاک نازک لباسم رد کرد. تنم از لمس ناگهانی دستش گر گرفت.

دستش سُر خورد پایین، از لبه‌ی فاق شورتم رد شد و مستقیم به بهشتم رسید. با حس داغی بی‌حدومرز دستش روی پوست لخت و حساسم، آه ریزی از ته گلویم کشیدم و چشم‌هایم خودبه‌خود بسته شد.

همین صدای لرزانم انگار امضای رضایت من بود تا وحشی‌تر شود. بدون معطلی جلوی پایم زانو زد. شورت توریمو با یک حرکت سریع از پاهایم درآورد و روی زمین انداخت.

سرش را جلو آورد و لب‌های داغش را چسباند به بهشتم؛ با زبون گرمش شروع به مک زدن و بازی با عضو خیس و داغ‌شده‌ام شد.

با هر لمس زبانش، بدنم قوسی برمی‌داشت و دیگر هیچ کنترلی سر ناله‌هایم نداشتم.

با صدای بلند آه می‌کشیدم و توی آغوشش ذوب می‌شدم.

از شدت لذت، دست‌هایم را لای موهایش قفل کردم؛ سرش را بیشتر و محکم‌تر به بهشتم فشار دادم و آه‌های عمیق و نفس‌گیری می‌کشیدم که سکوت اتاق را می‌شکست.

درست در لحظه‌ای که حس کردم نزدیک ارضا شدنم است و تنم دارد می‌لرزد، سرش را آورد بالا...

□□□□□□□□

#پارت_32

در حال خفه شدن بودم تلمبه‌های بی وقفه اش تو دهنم باعث شد چند بار عوق بزمنم که توجهی بهش نکرد.

بعد چند دقیقه بیخیال شد و اومد روم نشست .

و گفت: پیشنهاد میکنم شل کنی که درد کمتری بکشی

کیرشو به سوراخم کشید و آهی کشید

از استرس و ترس بدنم خشک شده بود
نفس عمیقی کشیدم که کیرشو محکم کرد تو ک*نم

جیغی از درد زیادش کشیدم و با التماس
گفتم: لطفاااا دربیار دربیار خیلی درد می‌کنه خواهی میکنم

آروم خودشو زیر گوشم هم کرد و گفت: هیشش دختر کوچولو الان
عادت میکنی

بعد چند دقیقه ثابت موندن شروع کرد به تلمبه زدن و آه های عمیق
کشیدن.

هیچ لذتی حس نمی‌کردم فقط درد بود.

خشن تلمبه میزد و ناله میکرد
با همون لحن کشیده اش گفت: آهه دختر... خیلی تنگی

ناله ای از درد کردم که تلمبه هاشو. بیشتر کرد و جوونی کشید

بعد چند دقیقه بی وقفه تلمبه زدن آه بلندی کشید و ارضا شد آبشو
کامل ریخت تو سوراخم

پوفی کشید و گفت: آماده شو ببرمت

حالم داشت بهم میخورد از خودم
سریع لباسامو عوض کردم تنها شانسی که آوردم این بود همراه خودم
لباس آورده بودم و رفتم بیرون

با دیدن جی کلاس مشکیش به سمتش رفتم و سوار شدم و همینکه
خواستم بشینم از درد زیاد

از جام بلند پریدم

که با تعجب نگام کرد چشم اره ای رفتم و گفتم : اونجوری نگام نکن
شاهکار خودته.

نیشخندی زدی و بعد راه افتاد بعد نیم ساعت جلوی خونمون نگه
داشت و گفت: دیشب عالی بودی
جیغی کشیدم و از ماشین پیاده شدم

با درد زیادی که داشتم سعی میکردم درست راه برم که تا حدودی
موفق شدم

زنگ خونمونو زدم مامانم گرفت و گفت: کیه؟

خوبه میبینه حالا بعد میگه کیه
چشم غزه ای رفتم که اگه میدید مرگم حتمی بود گفتم : منم

در و باز کرد و رفتم تو که گفت:وا الان چه وقته اومدنه مگه نگفتی
فردا میام بعدشم چادرت کو؟؟؟
زود برو اتاقت تا پدر و داداشت نیومدن

پوفی کشیدم و گفتم: پدر و مادرش زودتر اومدن چادرمم گم شده
بود نذاشتم

....

با درد و حس سنگینی دستی روم از خواب بیدار شدم.

چند دقیقه طول کشید تا بفهمم کجام

جیغی کشیدم و از سعی کردم از جام بلند شم

از خواب بیدار شد و با صدای دورگه اش گفت: چیشده؟

با لحن عصبانی گفتم: چیشده؟؟؟؟ و وضعمون و نگاه کننن

و بعد زدم زیر گریه

انگار تازه به خودش اومده بود دستی به صورتش کشید و گفت : من
دیشب مست بودم حالم خوب نبود یادم نیست هیچی یادم نیست
ولی حدس میزنم چه اتفاقی افتاد .

با شنیدن حرفاش گریم بیشتر شد و از جام بلند شدم به سختی
خودمو به دستشویی رساندم

و سعی کردم سوراخمو که پر از آبش بود رو تمیز کنم

بعد چند دقیقه اومدم بیرون و با درد گفتم: منو ببر خونمون

با حرص گفت: با این وضع؟؟؟ حتی نمیتونی درست راه بری بعدش
قطعا دایان بهت شک می‌کنه

با جیغ گفتم: کاریه که تو کردی میفهمییی تو کردی
#پارت_35

با درد رو تخت نشستم و سریع لباسامو درآوردم و رفتم حموم

کل. بدنم کبود بود دستی روشن کشیدم
و بعد شروع به شستن خودم کردم

بعد نیم ساعت اومدم بیرون لباسامو پوشیدم و رفتم رو تخت

...

با صدای مامان از خواب بیدار شدم
گیج گفتم : چی شده

با حرص گفتم: یه وقت نیای کمکم مثلا شب مهمون داریم

با همون صدای خوابالود گفتم: کیه

چشم غره ای رفت و گفتم: دوستای دایان میخوان بیان ماهم
می‌خوایم بریم خونه خالت اینا که تنها باشن جوونن
پاشو بیا کمکم

چون اون پسره راحت آزادی شو داره ولی من نه
پس من این آزادی رو برای خودم می‌سازم

چشمی گفتم که رفت بیرون

رفتم دستشویی و صورتمو شستم
اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم

که مامان به سمتم اومد و گفتم: بدو کل خونه رو گردگیری کن بعد

بیا دسر و کیک و بقیه چیزا رو درست کن
#پارت_36

با اینکه از درد داشتم میمردم
زیر لب چشمی گفتم و رفتم سراغ تمیز کاری

....

بعد دو ساعت تقریباً کل خونه رو تمیز کرده بودم و برق انداخته بودم
و داشتم از درد میمردم

به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول کیک شکلاتی درست کردن و
کارامل شکلاتی شدم

حدود یک ساعت بعد کارام تموم شده بودن
ولی حالم خیلی بد بود سرم گیج میرفت
به زور خودم رسوندم به اتاقم و رو تخت دراز کشیدم

ساعت حدوداً 6 غروب شده بود

که مامان در اتاقمو باز کرد و اومد تو و گفت: دوست های دایان اومدن
بیا بیرون سلام کن و آماده شو بریم خونه خالت اینا

با چشم غره گفتم: باشهههه

مانتو بلند مشکی و شلوار بوت کات مشکیمو پوشیدم و یه شال
مشکی و چادر مشکی هم گذاشتم.

آرایش خاصی هم نداشتم فقط یکم ویتامین ای زدم تا لبم متورم
نباشه

به سمت پایین رفتم که چشمم خورد به آراز که میخ استایلم شده بود

واقعا دیگه ارزش میترسیدم حتی اونم مثل دایان بود

سریع سِرمو انداختم پایین و زیر لب سلام آرومی کردم

و بعد به سمت در رفتم و سوار سمند نوک مدادی بابا شدم
#پارت_39

با دیدن دایان پریشون به سمتش رفتم و گفتم: داداش بیخیال جوونه
دیگه
الان ادب شد بسه

که دایان با اخم گفت: میفهمی ناموس من تو پارتی بود یعنی چی؟؟؟

و بعد هوفی کشید و گفت: از اون بدتر رومینا هم بود میفهمی تو که
خودت می‌دونی

رفتم رو تختش لش کردم و نیشخندی زدم و گفتم: خب ادبش کن
هوم؟

دایان زیر چشمی نگام کرد و گفت: چطوری مگه بچه اس؟؟؟

با فکری که تو ذهنم بود پوزخندی زدم و گفتم: مثلاً نزاری دانشگاه بره
یه مدت کلاً تو خونه باشه و یه ترم عقب بیوفته ولی بهش بگو دیگه
نره

دایان که انگار بدش نمیومد گفت: خوبه ولی رومینا چی؟
دانشگاه نرفتنش مساویه با اینکه من دیگه رومینا رو نبینم

کمی حالت فکر کردن گرفتم و گفتم: وقتی اون نره رومینا خودش
میاد اینجا گوشیشو هم که گرفتی دیگه مطمئن باش از این غلطاً
نمیکنه

نظرت چیه که نفس بره خونه مجردیت که رومینا هم بیاد اونجا؟

دایان با نیم نگاهی بهم گفت: فکر خوبیه راجبش فکر میکنم

نیشخندی زدم و با خودم گفتم : اینجوری کار کردن نفس خیلی اسونه
از فکرش داشتم تحریک میشدم
#پارت_37

بعد یه ربع رسیدیم خونه خاله اینا

...

ساعت حدودا ده شب شده بود که بابا بلند شد و گفت: بریم

با تعجب منو مامان همو نگاه کردیم که مامان گفت: چه زود مگه دایان
هنوز مهموناش نیست ؟

بابا چشم غره ای رفت و گفت: بریم کار دارم من

بابا و این وقت شب کار داشتن؟
عجیب بود ولی دیگه چیزی نگفتیم و با خاله خدافظی کردیم

بعد رسیدن به خونه مستقیم رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم

که یهو در اتاقم با شتاب باز شد

با دیدن دایانی که عصبانی بود با تعجب گفتم: چیزی شده داداش؟

در و محکم بست و
با خشم اومد سمتم و گفت: تازه می‌پرسی چی شده ؟؟؟؟؟
تو کدوم گوری بودی ها؟؟؟؟
دیشب کدوم گوری بودی

با ترس و شوکه نگاش کردم
که گوشیشو درآورد و یه کلیپی رو پلی کرد و برگردون سمتم
با دیدن رومینا که مست بود و چند نفر داشتن اذیتش میکردن

خون تو رگام خشک شد

با لحنی ترسیده پر استرس گفتم: مم...م...من خونه تنها بودم من
جایی نرفتم

پوزخندی زد و گفت: که جایی نرفتی
و بعد زد کنار که یه ویدیو پلی شد
با تعجب در حال دیدن بودم من در حال رقصیدن وسط پیست بودم

پس... پس چرا چیزی یادم نیست؟؟؟
#پارت_38

با تعجب گفتم: من...من چیزی نمی‌دونم یادم نیست

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم: هه خوبم یادمه رفیقت طوری گاییدتم
که هنوز درد دارم

دایان با عصبانیت سیلی زد زیر گوشم و گفت: خوب گوش کن،
خوبیبیب گوش کن اگه بخوای با ابروی بابا بازی کنی من می‌دونم و
تو

هنوز تو شوک سیلی که زد بودم که گفت: دیگه به هیچ وجه حق بیرون
رفتن نداری فهمیدی؟؟؟
حتی پیش رومینا
فقط می‌برمت دانشگاه و میام دنبالت وای به حالت منو بیچونی

و بعد با داد گفت: گوشیتو بدههههه
همین الان

با گنجی گوشیمو از رو میز برداشتم و بهش دادم که گفت: دفعه بعدی

همچین فیلمی به دستم برسه زنده ات نمیزارم فهمیدیییی ؟؟؟؟
برو دعا کن که آراز خونمون موند وگرنه زنده ات نمیزاشتم

و بعد چنگی به گوشی زد و از اتاق رفت بیرون و در هم کلید کرد

که زدم زیر گریه و رو تخت جنین وار خوابیدم

(آراز)

صدای داد دایان کل خونه رو برداشته بود
دوست نداشتم بهش نشون بدم فیلمارو ولی چموشیه پرنسس حاجی
زیادی رو مخم بود
بالاخره باید ادب میشد یا نه؟
#پارت_40

حتی دایان نمیتونست فکرشم کنه که من برا خواهرش دندون تیز کردم

#رومینا

بعد از مهمونی دیگه خبری از نفس نشد هر چقدر هم زنگ میزدم جواب
نمی داد
نگرانش بودم
نباید با اون پسره تنه‌اش میزاشتم...

تصمیم گرفتم برم خونشون یه سر بهش بزنم
حس میکنم دلخوره ازم که جواب نمیده

موهامو بالا بستم شروع به آرایش کردم
خط چشم کشیده ای کشیدم
کمی رژ گونه و ریمل و بالم لب

مانتو کوتاه مشکی و شلوار بگ مشکی پوشیدم
و شال مشکی‌م‌و هم گذاشتم

گوشیمو برداشتم و به سمت در رفتم
کسی خونه نبود و از این لحاظ خیالم راحت بود

اسنپ گرفتم و به سمت خونه نفس اینا رفتم

وقتی رسیدم
کرایه رو حساب کردم و زنگ خونشونو زدم که یه نفر گفت: کیه؟
با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: رومینام

و در با صدای تیکی باز شد

Tags: کنین حمایت □□□□